

انقلاب از زبان بچه‌ها

پای صحبت چند تا از بچه‌های ناحیه ۹ تهران می‌نشینیم. خاطرات آنها از روزهای انقلاب چنین است.

برزو:

من و دوستانم در تمام مراحل انقلاب شرکت کردیم، در تظاهرات، راه پیمائی‌ها. در خیابانها شعار می‌دادیم و شعارهایی بردیوار و سنگفرشهای خیابان می‌نوشتیم. گاردیها به ما حمله می‌کردند و گاز اشک‌آور پرتاب می‌کردند. یادم هست روزی که من و بچه‌ها سرکوچه داشتیم شعار می‌دادیم سر بازها سر رسیدند و با باطوم دنبال ما کردند. آنها توانستند تنها یکی از ما را بگیرند، بقیه به کوچه‌های اطراف فرار کردیم و در خانه همسایه‌ها قایم شدیم.

منوچهر:

من و همسالانم و در آن روزها با همدیگر نقشه می‌کشیدیم که چگونه می‌توانیم محمدرضای مزدور و کثیف را بکشیم. اما نقشه‌های ما هیچ راه حل عملی برای ما بوجود نیاورد. ولی بشکل دیگری به کار خود ادامه دادیم. روی دیوارها با ماژیک و رنگ شعار می‌نوشتیم.

ماه بهمن بود. در خانه نشسته بودم. صدای تظاهر کنندگان را شنیدم و سپس صدای تیراندازی. بسرعت کفشهایم را پوشیده از خانه بیرون رفتم. وقتی به خیابان رسیدم چشمم به قسمتی از آسفالت خیابان خورد که با خون قرمز شده بود. پیش خودم فکر کردم آخر چگونه این سر بازها دل این کارها را دارند؟ این مردم مگر جز آزادی چه می‌خواهند؟ اما خیلی زود بخودم آمدم با کمک مردم چند نفری را به داخل خانه همسایه‌ها بردیم و من بدنبال باند و ملافه و



امام

ای ندای خلق!	امام
اینک	ای رهبر بزرگ
در فجر هر امید	ای دیدگان خلق،
هر کارگر	ای حرمت همه، خانمان رنج
با کاربی دریغ	در راه خلق خود
با مشت آهنین	همراه و یکصدا
برضد آمریکا	پرکوش و پرتوان
پیکار می‌کند.	پیکارجوی راه خلاق
از کودک و بزرگ	تو بوده ای.
از پیر و از جوان	در رزم راستین
آری ستمکشان.	برضد آمریکا
در پشت توبه صف	شیطان بزرگ اسارتگر بشر
در رزم آهنین	پرچمدار راستین
برضد آمریکا،	تو بوده ای.
همواره پرخروش!	ای امام ما
	ای که خشم تو،
	ناشی ز خشم خلق.

ش. ۱

چیزهای دیگر رفتیم. خیلی دلم میخواست که منم اسلحه بگیرم، اما نمیشد. من و بچه‌های دیگر کارمان درست کردن کیسه‌های شن برای سنگرها بود. بخودمان می‌گفتیم اینهم کمک موثری است برای مبارزین مسلح.

نادر:

بدنبال برادر و پسرعموهایم که اسلحه داشتند راه افتاده به خیابان رفتیم. بطرف آن پادگان عشرت‌آباد که بوسیلهٔ رادیو کمک خواسته بودند رفتیم. هر چه نزدیکتر میشدیم صدای تیراندازی بیشتر بگوش می‌خورد. ترسم هر لحظه شدیدتر میشد. اما بی اختیار به دنبال آنها جلوتر می‌رفتم. تیراندازی بطرف ما بیشتر شد. برادر و پسرعموهایم روی زمین دراز کشیدند، منم همان کار را کردم. وقتی پسرعمویم تیر خورد دیگر کاملاً بغض گلویم را گرفته بود ولی خودم را کاملاً نگهداشته بودم. پسر عمویم را سوار ماشین کردیم تا به بیمارستان ببرند منم همراهش رفتم.

سلیمان:

من و بچه‌های محل همان روزها که پادگان‌هایم گرفتند، شکر و بنزین و صابون را در بطری ریخته و بوسیله پنبه و فتیله کوکتل مولوتف درست می‌کردیم. من از وقتی که دائیم را در تظاهرات از دست دادم کوششم چند برابر شد. ما بطریها را که حامل مواد منفجره بود به پادگان عشرت‌آباد بردیم و بسیاری از آنها را بطرف پادگان پرتاب کردیم.

معصومه:

روزی خسته از کار روزانه توی اتاق نشسته بودم و به خیابان نگاه می‌کردم به مردم که با چهره‌هایی خنده‌رو بشکل درهم فشرده‌ای مشغول خرید عید بودند. نوروزی که این بار با نوروزهای دیگر تفاوت داشت. بی اختیار خاطرهٔ پسر بچه‌ای که سالیان پیش می‌شناختم در ذهنم زنده شد. پسری کوچک و بی گناه که بواسطهٔ فقر و تهیدستی با پای برهنه و شکمی اغلب گرسنه در کوچه پس کوچه‌های این شهر بی در و پیکر با فروش بلیت بخت آزمائی روزگار می‌گذراند و برای سیر کردن شکمش ایندر و آندر می‌زد. او را به یاد می‌آورم که چگونه برای زنده ماندن می‌جنگید. به

چهره‌اش عادت کرده بودم و او را از خودم می‌دانستم وقتی چند روز نمی‌دیدمش انگار چیزی را گم کرده باشم. چند روزی بود که اصلاً پیدایش نبود. از پیرمردی که سرکوپه‌مان دکه پنبه‌دوزی داشت سراغش را گرفتم.

پیرمرد آهی کشید و در حالی که با پیش بند چرمی‌اش پیشانیش را از عرق خشک می‌کرد گفت: دو روز پیش چند نفر او در حالیکه مشغول کتاب فروشی بود گرفتند و بردند فکر می‌کنم ساواکی بودند. حیران ماندم. به چهرهٔ پیرمرد ماتم برده بود. از شلوغی خیابان بخودم آمدم. چشم روی خطوط دیوار مقابل که بچه‌ها شعار نوشته بودند افتاد. «در طلوع آزادی جای شهدا خالی»



اینبار با بچه‌های جوادیه در بارهٔ انقلاب صحبتی داشتیم. هر کدام از آنها بنوعی در انقلاب شرکت داشتند.

مهربان ،

برایمان تعریف کرده که: یکی از همان روزهای شلوغی من و پدرم به تظاهرات رفتیم. ۱۷ شهر یور بود. وقتی به خیابان ژاله رسیدیم نزدیکهای ظهر بود و سربازان در حال تیراندازی به جمعیت بودند. از بالای سرهم خسرو داد با هلیکوپتر به جمعیت تیراندازی میکرد. من و پدرم و پسر عمویم مختار هم کنار هم بودیم که ناگهان دیدم که مختار به زمین افتاد از پاهایش خون می‌آمد، مختار را به یکی از خانه‌های آن نزدیک بردیم. ما بچه‌های دیگر و پسر صاحبخانه به کمک زخمی‌های دیگر رفتیم، و ناگهان پسر صاحبخانه هم تیر خورد. مادرش وقتی فهمید شروع بگریه کرد. ما پاهای مختار را بستیم. یکنفر او را به بیمارستان برد و من و پدرم جسد پسر صاحبخانه را با کمک مادرش به سردخانه بردیم.

حمیدرضا:

من و دوستانم به همراه مردمی که بطرف پادگان میرفتند راه افتادیم. مردم به طرف انبار اسلحه هجوم برده بودند. ما هم بطرف انبار رفتیم آنقدر شلوغ بود که من به دوستانم اگر ما بخواهیم برویم تو حتماً خفه می شویم. بنابراین تصمیم گرفتیم بایستیم تا خلوت شود. بالاخره کی خلوت شد و ما توانستیم برویم تو. اما متأسفانه دیگر تفنگی باقی نمانده بود و ما فقط مقداری فشنگ بدست آوردیم.

بابک میگوید:

من وقتی دیدم برادر بزرگم و دوستانش میخواهند برای گرفتن پادگان جوادیه بروند همراهشان راه افتادم. وقتی به پادگان رسیدیم تیراندازی شدید بود. برادرم گفت: تو اینجا بمان خطر دارد ولی من میخواستم کمک کنم. نمی توانستم برگردم. آنجا ماندم. میخواستم شاهد پیروزی مردم باشم. برای پاسدارها آب می بردم و همینطور برای کمک به آنها کنار آنها بودم تا آنکه سر بازها تسلیم شدند.



بچه های خرم آباد نیز مانند بچه های سایر نقاط ایران در انقلاب فعالانه شرکت داشتند. چند تن از آنان خاطراتی از آنروزها دارند.

سعید:

من و خانواده ام به نوبه خود در انقلاب شرکت داشتیم. در تظاهرات خیابانی بودیم متأسفانه در این انقلاب به شهادت نرسیدم ولی در تظاهرات خیابانی یک تیر به دست برادرم خورد که عامل این کار یک چندین نفر از جوانان خرم آباد را به شهادت رسانده بود، اعدام شد و بسزای اعمال کثیفش رسید.

مجتبی:

ما دانش آموزان در مدت آن پنج ماه در خیابانها و کوچه ها مبارزه کردیم. از این خانه به آن خانه می رفتیم و با مردم بودیم. یکروز هم وقتی سربیک پیچ کوچه ایستاده و شعار میدادیم، نوکران درخیمان با ماشین سر رسیدند و شروع به تیراندازی کردند و یکی از بچه ها را با گلوله زدند. بچه های دیگر از پشت به همان گاردیها حمله کردند آنها با آنکه اسلحه گرم داشتند فرار کردند من با چشمان خودم دیدم که آن شهید با خون خود نوشت «درود بر خمینی»، مرگ بر شاه.

هیبت الله:

من هم در انقلاب شرکت کردم به خصوص در روز ۱۵ آبان، روز خونین خرم آباد. در یکی از کوچه ها بودیم و داشتیم شعار میدادیم که گاردیها دنبال ما کردند ناگزیر متفرق شدیم و هر یک در حیاطی یا در گوشه ای سنگر گرفتیم بعد با چوب و چماق یا سنگ به گاردیها حمله کردیم و باز با شلیک تیر متفرق میشدیم. ما دارای اسلحه سرد از قبیل تیرکمان محلی بودیم. و در همان روز بود که ما دوست خودمان مهدی را از دست دادیم با کشته شدن او ما همه آگاه شدیم انقلاب ایران یک انقلاب اجتماعی واقعی و تمام عیار است بر علیه حکومت فاسد و ستمگر استبداد.

کریم:

از خاطرات انقلاب بیشتر میخواهم از پسرعمویم محمود بگویم. او جوان خود را فدا کرد. تا آنجا که یاد دارم او بهترین آدم فامیل بود. همیشه به فکر زیردستان بود. خودش یک خیاط بود و وضع خوبی نداشت. با آنکه زن و سه فرزند داشت از شروع انقلاب فعالانه در آن شرکت داشت. اعلامیه پخش میکرد، عکس می چسباند. شبها تا ساعت ۲ یا ۳ بعد از نیم شب در خیابانها بود و همه اش در فکر این بود که چه وقت آزادی بدست می آید. او از شهید

اتحاد

ج- سوری- آبادان

نزدیکای صبح بود. بابا رحمت توی درگاه مدرسه ایستاده بود و با نگاهش خیابان را تا انتها دنبال میکرد. انتهای خیابان میدانی بود با نخلهای سرکشیده، بابا رحمت یادش به مجسمه شاه افتاد. مجسمه از میان این نخلها قد افراشته بود و مثل نگهبانی بر شهر چیره بود. ولی حالا دیگر آن چیرگی حس نمیشد. مجسمه به درک رفته بود و بابا خیالش آسوده بود.

خیابان خاموش بود و بیصدا. بابا، نگاهش را به آسمان انداخت. آسمان از تیرگی بیرون میآمد و به روشنائی صبح میرفت نفس صبح سرد بود و سردتر میشد. بابا لرزه‌ای به تن نجیش افتاد، در خودش کز کرد و به طرف حیاط مدرسه برگشت. مدرسه، خانه بود خانه بابا رحمت. سالهاست که بابا، با زنش گل طلا توی این مدرسه جان کنده‌اند. نگاه بابا به دیوار رو برو افتاد.

دیوار پر از کاغذ چسبانده‌های بچه‌ها بود کمی نزدیکتر رفت تا با نیمچه سوادش چیزی از نوشته‌های بچه‌ها را بخواند. اما نمی‌توانست. خط‌ها و نوشته‌ها در ذهنش نقش نمی‌بستند، کلمات ناآشنا و غریب بودند. با خودش گفت: اینها را فقط خود بچه‌ها می‌فهمند، پس بدرد خودشان می‌خورد و

شدن در این راه هیچ ترسی نداشت. روزی که قرار بود مردم به شهر بانی حمله کنند و زندانیان را آزاد کنند محمود مقداری پول داشت و مقداری هم قرض کرد و به زندانیانی که آزاد میشدند میداد. ساعت ۲ بعد از ظهر ۲۲ بهمن بود که تیراندازی در ژاندارمری شروع شد و چند ساعت بعد خبر دادند که محمود در ژاندارمری شهید شد. او به آرزوی دیرینه‌اش رسید. او برای هدفش مبارزه کرد و شهید شد.



گذشت.

باد سردی توی سینه اش دوید. بینی اش از نفس سرد صبح سرخ شده بود. گوشه ای از دیوار روی کاغذ سفیدی، با خط خوانا و درشت چیزی نوشته بودند. بابا جلوتر رفت و به کاغذ نگاه کرد. نیمچه سوادش یاری اش میداد و کلمات را در دهانش هجی میکرد:

«اتحاد... ما... ضامن... پیروزی... بر... امپر... یا... لیسم... آمریکاست...»

بابا آمریکا را میشناخت. میدانست چه جانور وحشتناک شکم گنده ای ست. همه چیز را می بلعد و با خود نابود میکند. نفت که می خورد هیچ، آدم هم میخورد. حالا هم که نفت از طرف ما گیرش نمیآید هوس خوردن ما را کرده است. آره ما آدمها.

بابا، لرزه تندی به تنش افتاد. این بار از سرما نبود، از آمریکا بود. با خودش گفت: «باید همه نوشته ها همین باشد» و بعد نگاهی به حیاط مدرسه انداخت، هنوز کسی نیامده بود. میخواست کاری کند.

بیدرنگ به طرف دفتر مدرسه دوید. دیگر سرما را نمی شناخت. به دفتر مدرسه که رسید گچها را برداشت و به طرف کلاسها دوید. شور و شوق عجیبی داشت. با خودش میگفت: آمریکا! با بروچه های مدرسه مان به جنگ میائیم.

به اولین کلاس رسید. داخل رفت. کلاس گرم بود و تمیز. روبروی تابلو سیاه ایستاد. تکه گچی از میان گچها برداشت و توی پنجه سرما زده اش نهاد.

کلمات را در ذهنش کنار هم صف میداد، پس و پیش میکرد. گچ را روی تابلو کشید و نوشت: «اتحاد ما ضامن پیروزی بر آمریکای آدمخوار است» «وزیرش امضاء کرد» «بابا رحمت».

دستش لرزیده بود و کلمات را بالا و پائین نوشته بود. اما خوشحال بود و سرحال. بیدرنگ بطرف کلاس دیگری رفت و کلاسهای دیگری. حالا دیگر یواش یواش بچه ها میآمدند و مدرسه حال و هوای دیگری

میگرفت، از بابا رحمت خبری نبود. فقط بچه ها بودند و بچه ها. حالا که دیگر هوا روشنتر شده بود، نسیم خنکی بجای باد سرد می وزید.

نزدیکای زنگ بود که ناگهان فریاد بلندی در حیاط مدرسه، در میان شاخ و برگ درختان طنین انداخت «مرگ بر آمریکا».

بچه ها نگاهشان فریاد را جستجو میکرد. به هم نگاه میکردند و میپرسیدند: که بود؟ یک بار دیگر آن فریاد در مدرسه چون صدای زنگ در گوش همه طنینی دوباره انداخت: «مرگ بر آمریکا».

بچه ها نگاهشان به بلندترین سکوی مدرسه افتاد، آنجا بود که پرچم ایران تا اوج آسمان قد کشیده بود. بابا رحمت بود.

بچه ها با دهانی باز او را نگاه میکردند.

ناظم که تازه آمده بود، مات برجایش ایستاده بود، حالا همه به صف هر روزشان ایستاده بودند. بابا رحمت محکم و استوار بود و اشک تو چشمهایش موج انداخته بود. این بار دو دستش را در هم گره کرد و بالای سرش برد و فریاد زد:

«اتحاد در نبرد با آمریکا» بچه ها همه هورا کشیدند و همراه با بابا رحمت شعار دادند، ناظم هم شعار داد، دیوار مدرسه هم با سکوتش شعار داد، و نسیم خنگ صبح پرچم سرکشیده مدرسه را به اهتزاز درآورد و همه شعار میدادند:

اتحاد در نبرد با آمریکا

بیاد می آرم آنروز را
 بیاد می آرم
 حماسه خون و سیاهی را
 که تن های بیجان و
 نالهٔ مظلومین در یکسو
 و چهرهٔ ستمکاران مزدور
 در سوئی دیگر،
 در نبردی نابرابر ایستادند
 و در خاطر
 جاودانه نگه میدارم
 آری،
 نقش آنروز را
 حماسه و
 حماسه آفرینان را
 کودکان را
 و جوانان را
 و شهادت های با شکوه را...
 بناگاه،
 سنگفرش با سرخی هم گون شد
 صدای نعرهٔ مزدوران برآمد
 فریاد انسانها نیز
 از سنگری به سنگر دیگر آمد
 خون شد، خون شد، خون شد...
 چهچهٔ مسلسل دژخیم
 — خشمگین و غضب آلود،
 ره سیاه می پیمود،
 یک تن می افتاد
 صدها تن بیا می خاستند،
 مشت گره کرده خلق،

آنجا،
 — آنروز،
 گره می شد، سلاح می شد
 مسلسل می شد و
 با مهر و کین همراه،
 از امروز و از فردا
 حمایت می کرد...
 خلق،
 دانش پژوه، کارمند، روحانی
 سپاه خرد،
 سپاه رنج،
 برستم هجوم می بردند...
 آنجا،
 بانگی بر سر نعش شهیدی:
 پیروز ملت
 برشاه
 نفرت...
 اینجا
 برگورستانها،
 انبوههٔ لاله...
 مردند،
 جان را چون گل
 برخاک نهادند
 ناما،
 آزادی را،
 — اندک یا بیش،
 از گورستانها
 تا گهواره ها
 ارمغان آوردیم،
 اینک،
 ما نیز،
 با جان و جوانیمان
 آنرا،
 پاس بداریم،
 پاس بداریم... ۱۳ آبان سال ۱۳۵۷

خواب آفتاب

بر می خیزند وزمین برجوش ستاره گون زخم ها
همچنان در گردش است
بر می خیزند و باز نمی مانند
در کشاکش تابگون خواب آفتاب
و در پیج بی رحم خیابان
نگاهها در هم می آمیزند و قلب ها،
ایران مان را می کشند
و بانکمان را در گلو
و بر چکمه های خون، رویش ستاره است
نه گل، که نهالی گلگون
نهالی بالنده
تا بهنای تابناک
بر قلب خیس خاک
ایران مان را می کشند و نمی مانند

شبنم ۱۳۵۷

ترا ای مُلک فردا بار و برهاست

شعری از فرزانه

زهر گوشه صدای غرش رعد
زهر سنگر صدای قهر مانهاست
چنین فریاد رعد آسای میهن
طنینش از کرانه ها تا کرانه ها
دلیری ها و مردی های این خلق
سراسر چون نبرد کاو یانهاست
ترا ای مُلک فردا بار و برهاست
طلوع نور باران سحرهاست

تیر باران شاه

علی ۷ ساله بود. هر وقت که از مدرسه بر می گشت، چشمش به آجرهای خوشرنگ دیوار «خانه پیشاهنگ» می افتاد. و از آن قشنگتر دیوار خانه آقا نصرت بود که جزء اعضاء انجمن خانه و مدرسه بود. از وسط کوچه شان جوی آبی که همیشه از پوست انواع میوه ها انباشته بود می گذشت. آجرهای بدقواره ای که در سوراخهای دیوارها جا گرفته بود بیشتر شبیه دندانهای کرم خورده پیرمردی تریاکی بود که برای خندیدن دهانش را باز میکرد. علی از این دیوارها لجش می گرفت. به مجردیکه به خانه می رسید. کتابها را گوشه ای پرت میکرد و بیرون می رفت کنار جوی زانو میزد. سینه به زمین می سائید. دستانش را تا آرنج زیر پل جوی میکرد. و چوب بلندی را که چند میخ بزرگ به نوکش زده بود بیرون می آورد. دم کوچه می ایستاد تا اکبر و یدالله نیز بیایند. آنگاه شروع میکرد به خراب کردن دیوارها. مخصوصا سعی می کرد سوراخهای دیوارها را گودتر و گشادتر کند. علی فکر می کرد اگر بتواند دیوارها را خراب کند، پدرش آنها را با همان آجرهای خانه آقا نصرت می سازد.

چندین مرتبه پدرش او را کتک زده بود. و یکدفعه نیز مشهدی رضا بقال تصمیم گرفته بود برای اینکه او را بترساند، تحویل پلیس بدهد. اما علی چند روز بعد باز شروع میکرد به خراب کردن دیوارها.

یک شب دیر وقت بخانه آمد. آفتاب کاملاً غروب کرده بود و علی